

بے ساختہ

1 استراوا گنز

شہر نقاب‌ها

شهر نقاب‌ها



ماری هافمن

مترجم: ساجده تقی‌زاده

۱۹۴۵ - م.

Hoffman, Mary

تیتولنا و نام خانوادگی: ماری هافمن / ماری هافمن؛ مترجم ساجده تقی‌زاده؛
ویراستار نسرين نوش آمینی.

۱۳۹۷ .

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا

مشخصات ظاهری: ۲۷۷ ص.

فروست: استراواگانز؛ ۱.

شابک: دوره: ۱-۳-۰۰۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸؛ ۸-۴-۰۰۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

پانداک: City of Masks

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young fiction, English-- 20th century

شناسه افزوده: تقی‌زاده، ساجده، ۱۳۶۲-، مترجم

رده‌بندی کنگره:

۱۳۹۷ ش ۹۲/۵۲ PZ۷

CITY OF MASKS

Text copyright © Mary Hoffman 2002

Map and chapter head illustrations

copyright © Peter Bailey 2002

The moral right of the author and
illustrator has been asserted.

This translation of City of Masks is
published by Houppaa books by arrange-
ment with Bloomsbury Publishing Plc.

نشر هوپا با همکاری آژانس کیا در
چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی
این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد
از ناشر آن، بلومزبری خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از
سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین
بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.



استراواگانز

شهر نقاب‌ها

نویسنده: ماری هافمن

مترجم: ساجده تقی‌زاده

ویراستار: نسرين نوش آمینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مریم عبدی

ناظر چاپ: سینا برازوان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۸

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۱-۳-۰۰۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

شابک: ۸-۴-۰۰۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۰۲۱ ۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

در ستایش مجموعه‌ی استراواگانزا شهر نقاب‌ها

«یک رمان خارق‌العاده... عالی!»

روزنامه‌ی بریتانیایی ایندپندنت

«نگارشی فوق‌العاده!»

اِون کالفر، روزنامه‌ی ایونینگ هرالده دابلین

«رمانی دل‌انگیز، تأثیرگذار و هیجان‌انگیز... بدون شک یک شاهکار در ادبیات
معاصر کودک و نوجوان!»

ادگار دو زاگینی، مؤسسه‌ی بوک‌تراست

«طرحی هراسناک، قالبی خوب با شخصیت‌پردازی عالی... پر از رنگ‌های
عجیب و غریب.»

روزنامه‌ی نورثرن اکو

«رمانی غنی از توطئه، تعمق و جزئیات دقیق، یک دستاورد عالی!»

مؤسسه‌ی چیلدرنز بوک‌سلر

«مملو از توطئه‌ها، قتل، نقاب‌ها، مرگ و عشق‌پرایی...»

کروسل

«در این رمان، رمز و راز، خطر، گرمی، عشق، مرگ، طنز و خیلی چیزهای دیگر
نهفته است، و در درون آن حسی فوق‌العاده از مکان و فضاسازی وجود دارد؛
خواندن این کتاب انسان را برای چند ساعت به ونیز قرن شانزدهم می‌برد.»
وندی کولینگ، مشاور کتاب کودکان

«رمانی پویا، با سفری تعلیقی در زمان. این ماجراجویی غنی و بسیار جذاب،
بدون شک علاقه‌ی خوانندگان را به تاریخ و فرهنگ ایتالیا و همچنین بخش‌های
بعدی جلب می‌کند.»

سایت بوک‌لیست

«هافمن دنیایی خلق کرده که غنی، رنگارنگ و خطرناک است!»

سایت بوکس فور کیپس

«کتابی جذاب و گیرا برای تعطیلات...»

روزنامه‌ی ساندی اکسپرس

«کتابی که نمی‌توانید زمینش بگذارید...»

کتابدار مدرسه

شهر ستاره‌ها

«دنیایی هیجان‌انگیز و خیانت‌آمیز...»

روزنامه‌ی دیلی میل

«داستانی افسانه‌ای از قدرت، توطئه و اسب‌های بال‌دار. کتابی با داستان‌سرایی
فوق‌العاده!»

سایت بوک‌سلر

شهر گل‌ها

«من از ابتدا مجذوب شدم، و با سرعت به دنیای دیگری منتقل شدم.»

کروسل

«یک پیروزی مطلق!»

کتابدار مدرسه

مجموعه‌ی استراواگانزا اثر ماری هافمن

استراواگانزا ۱ / شهر نقاب‌ها
استراواگانزا ۲ / شهر ستاره‌ها
استراواگانزا ۳ / شهر گل‌ها
استراواگانزا ۴ / شهر رازها
استراواگانزا ۵ / شهر کشتی‌ها
استراواگانزا ۶ / شهر شمشیرها

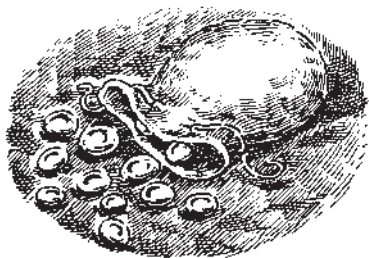
برای ریانون، شهروند حقیقی بلزا





«هر بار که شهری را توصیف می‌کنم، چیزی هم درباره‌ی ونیز می‌گویم.»
ایتالو کالوینو، شهرهای نامرئی

«... هر بار که به حضور دوشس می‌رسیدم در ذهن هر کدام ما جنگی بر پا می‌شد... هیچ‌کسی هم نبود که فکر نکند بزرگ‌ترین لذتی که می‌تواند در جهان باشد، خشنودکردن اوست، و بزرگ‌ترین غم و اندوه، آزدن او...»
کاستیلیونه، کتاب دربار

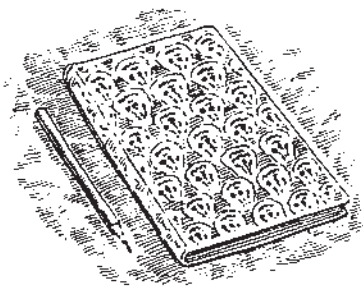


پیش‌گفتار پیشگویی آینده

در اتاقی بالای خانه‌ی بلندی مشرف بر یک آبراه، مردی نشسته بود و ورق‌ها را روی میزی که رومیزی ابریشمی سیاه داشت، بُر می‌زد. دوازده ورق را از طرفِ رو و خلاف جهت عقربه‌های ساعت به شکل دایره‌ای چید. ورق سیزدهم را در وسط دایره گذاشت، بعد تکیه داد و به طرّحی که ساخته بود، خیره شد. زمزمه کرد: «عجیبه.» ورقی که وسط بود، یعنی مهم‌ترین ورق، شمشیر بود، نشانه‌ی خطر! رودولفو^۱ عادت داشت که آن علامت در همه‌ی پیشگویی‌هایش غالب باشد. تعجبی هم نداشت که می‌دید ملکه‌ی ماهی‌ها ورق هفتم است، سمت راست شمشیر. در بلزا^۲ خطر، معمولاً نزدیک مهم‌ترین زن ظاهر می‌شد و ملکه‌ی آب مشخصاً دوشس بود. اما شاهدخت ماهی‌ها ورق اول بود، سمت چپ شمشیر، و نمی‌توانست بفهمد این ورق نشانه‌ی چیست. این عجیب‌ترین پیشگویی‌اش بود. تنها ورق‌های عددی که دیده می‌شد، چهار بود، هر چهار ورق عدد چهار، از هر دسته یکی: ماهی‌ها، پرنده‌ها، سمندرها، و افعی‌ها؛ که مانند نگهبان در چهار طرف شاهدخت و ملکه قرار گرفته بودند. همه‌ی ورق‌های دیگر خال‌های اصلی بودند: عشاق، جادوگر، الهه، برج، دوشیزه‌ی بهار، و از همه نگران‌کننده‌تر، مرگ.

1. Rodolfo

۲. Bellezza. در زبان ایتالیایی به معنای زیبایی نیز هست. م.



فصل ۱ پیوند با دریا

خدمتکار پرده‌ها را باز کرد و نور روی ملافه‌ی ساتن دوشس جاری شد.
 زن جوان همان‌طور که نقاب پوشیده از پولک‌های سبزش را مرتب می‌کرد،
 گفت: «روز زیباییه، سرورم.»
 دوشس نشست و گفت: «همه‌ی روزهای تالاب زیباست.»
 خدمتکار بالاپوشی روی شانه‌هایش انداخت و فنجان‌ی شکلات داغ به دستش
 داد. دوشس نقاب شبش را که از ابریشم سیاه بود، بر چهره داشت. با دقت به
 زن جوان نگاه کرد.
 «تو جدیدی، نه؟»
 خدمتکار تعظیم کرد و گفت: «بله سرورم، و باید بگم افتخاری بالاتر از
 خدمت به شما در این روز زیبا نیست.»
 دوشس همان‌طور که شکلات تلخ را مزه می‌کرد، با خودش فکر کرد الان
 است که خدمتکار دست‌هایش را به هم بکوبد.
 خدمتکار با سرخوشی دست‌هایش را به هم کوبید: «وای سرورم! حتماً خیلی
 منتظر مراسم ازدواج هستین!»
 دوشس گفت: «آه. بله. هر سال منتظرش هستیم.»

رودولفو مدتی طولانی به آرایش ورق‌ها نگاه کرد و بعد آن‌ها را جمع
 کرد، کاملاً بر زد و دوباره چید. شاهدخت ماهی‌ها، چهار ورق افعی، عشاق،
 جادوگر... وقتی که شمشیر را وسط گذاشت، دستانش می‌لرزید. دوباره همان
 طرح درآمده بود.

با عجله ورق‌ها را جمع کرد و آن‌ها را در کیسه‌ی سیاه ابریشمی‌شان پیچید.
 ورق‌ها را در کشوی میز کنده‌کاری شده جای داد و از کشوی دیگر کیسه‌ای
 مخملی پر از سنگ‌های شیشه‌ای درآورد. چشم‌هایش را بست، دستش را توی
 کیسه کرد و مشت‌ی سنگ بیرون آورد، آن‌ها را به آرامی روی میز انداخت.
 سنگ‌ها در نور شمع می‌درخشیدند.

هر قطعه‌سنگِ درخشان نمادی نقره‌ای داشت که در وسط آن جاسازی شده
 بود. رودولفو با تعجب یک تاج، یک برگ، یک نقاب، عدد ۱۶، طره‌ای مو، و یک
 کتاب را دید. کتاب را که دید، از جا پرید.

بعد بلند شد. قطعه‌ای از شیشه‌ی بنفشی را که تاج نقره‌ای داشت، در دست
 گرفت و زمزمه کرد: «دوباره سیلیویا!». به طرف پنجره رفت و به باغچه‌ی روی
 بام نگاه کرد. فانوس‌ها به آرامی بین درختان تاب می‌خوردند، گل‌ها و برگ‌ها را
 روشن کرده و رنگ‌های درخشان آن‌ها را زوده بودند. در دوردست طاووسی
 جیغ کشید.

به طرف میز برگشت و دو طاس دوازده‌وجهی را از کشویی درآورد. طاس‌ها
 را انداخت، شش و ده، هشت و هشت، هفت و نه... آن شب هر جا را که نگاه
 می‌کرد، عدد شانزده را می‌دید. این و نمادهای یک دختر جوان و خطر. هر
 معنایی که داشت، به دوشس مربوط می‌شد و رودولفو باید به او خبر می‌داد. با
 شناختی که از سیلیویا داشت، می‌دانست که به او نخواهد گفت پیش‌بینی‌هایش
 چه مفهومی برایش دارند، اما حداقل می‌توانست خود را برای هر خطر جدیدی
 که نزدیک می‌شد، آماده کند.

رودولفو آه کشید، ابزار پیشگویی خود را برداشت و آماده‌ی ملاقات با دوشس شد.

لوسین گفت: «مهم نیست مامان. الان روی مد هستم. خیلی از پسرهای توی مدرسه موهاشون رو می تراشن.»

کسی به این نکته اشاره نکرد که خیلی وقت است لوسین حال خوشی برای مدرسه رفتن ندارد. اما این درست بود که موهایش خیلی برایش مهم نبودند. چیزی که واقعاً او را اذیت می کرد، خستگی بود. شبیه هیچ چیزی که پیش تر احساس کرده باشد، نبود. شبیه خستگی بعد از یک بازی فوتبال یا پنجاه دور شناکردن در طول استخر هم نبود. خیلی وقت بود نمی توانست هیچ کدام از این کارها را انجام دهد.

انگار به جای خون، فرنی توی رگهایش جاری بود. وقتی می خواست از جایش بلند شود، خسته می شد. نوشیدن نیمی از فنجان چای برایش به سختی بالارفتن از قلهی اورست شده بود.

پرستار گفته بود: «روی همه به این بدی تأثیر نمی داره. لوسین بدشانسی آورده. اما به اینکه درمان داره خوب جواب می ده، ربطی نداره.»

مشکل همین بود. لوسین با آن همه خستگی، نمی دانست درمان است که چنین احساس وحشتناکی به او می دهد یا خود بیماری. و می دانست که والدینش هم این را نمی دانند. دیدن وحشت آنها، یکی از ترسناک ترین چیزها بود. انگار چشمهای مادرش هر بار که به او نگاه می کرد، پر از اشک می شدند. و دربارهی بابا، پدر لوسین قبل از بیماری او هیچ وقت درست و حسابی با او صحبت نمی کرد، اما رابطهی خوبی با هم داشتند. عادت داشتند همهی کارها را با هم انجام دهند: شنا، رفتن به استادیوم، تماشای تلویزیون. وقتی که دیگر نتوانستند این کارها را با هم انجام دهند، پدرش شروع به صحبت با او کرد. حتی برای لوسین از کتابخانه کتاب می آورد و برایش می خواند، چون لوسین قدرت نداشت کتاب را در دستهایش نگه دارد.

لوسین این کار را دوست داشت. بعد از کتابهایی که از قبل می شناخت، مثل هابیت^۱ و باغ نیمه شب تام^۲، کتابهایی آمدند که بابا از زمان کودکی و

1. The Hobbit

2. Tom's Midnight Garden

آریانا^۱ همان طور که کیف بزرگ کرباسی اش را به خود چسبانده بود، پا به درون قایق گذاشت و قایق تکان سختی خورد.

توماسو^۲ که دست خواهرش را گرفته بود تا برای سوارشدن به قایق کمکش کند، غرولندکنان گفت: «مراقب باش! ممکنه غرقمون کنی. این همه وسایل رو با خودت کجا می آری؟»

آریانا با تحکم جواب داد: «دخترها چیزهای زیادی لازم دارن.» می دانست که از نظر توماسو هر چیز زنانه ای یک راز بزرگ است.

آنجلو^۳، برادر دیگرش، پرسید: «حتی برای به روز؟»

آریانا این بار محکم تر گفت: «امروز به روز طولانیه.» و بحث تمام شد.

در انتهای قایق نشست و کیفش را محکم روی زانوهایش نگه داشت، برادرانش با پارو زدن های آهسته و مطمئن ماهیگیری که زندگی خود را روی آب سپری کرده اند، شروع به راندن قایق کردند. آنها از مرلینو^۴، جزیره ی خودشان، آمده بودند تا آریانا را از توروئی^۵ بردارند و به بزرگترین جشن سالیانهی تالاب ببرند. آریانا از صبح سحر بیدار بود.

او مثل همه ی اهالی تالاب از وقتی بچه ی کوچکی بود به جشن پیوند با دریا می رفت، اما امسال دلیل خاصی برای هیجان زدگی داشت. یک نقشه داشت و چیزهایی که توی کیف سنگینش حمل می کرد، بخشی از این نقشه بود.



مادر لوسین^۶ گفت: «بابت موهاش خیلی متأسفم.» بعد لبهایش را گاز گرفت تا خود را از عادت معمول دست فرو کردن در میان موهای فر فری پسرش باز دارد. موهای فر فری دیگر نبودند و او نمی دانست چطور لوسین یا خودش را آرام کند.

1. Arianna
2. Tommaso
3. Angelo
4. Merlino
5. Torrone
6. Lucien

اسمش ونیز بود؟ وقتی پلک‌هایش سنگین شد و ذهنش با نزدیک شدن یکی از خواب‌های عمیقش تاریک شد، احساس کرد که بابا دفترچه را توی دستش گذاشت.

و خواب شهری را دید که روی آب شناور بود، و پر از آبراه، و پر از گنبد و مناره...



آریانا کل مراسم را از قایق برادرانش تماشا می‌کرد. آن‌ها هم مثل همه‌ی ساکنان جزایر تالاب، آن روز کار را تعطیل کرده بودند. فقط آشپزها کار می‌کردند. باید به افراد زیادی غذا می‌دادند.

توماسو ناگهان فریاد زد: «رسیدیم! بارکونی^۳ اونجاست!»

آریانا دوباره توی قایق ایستاد و باعث شد قایق دوباره تکان بخورد. چشم به دهانه‌ی آبراه بزرگ دوخت. از آن فاصله فقط می‌توانست رنگ‌های قرمز و نقره‌ای بارکونی را ببیند. بقیه‌ی مردم هم قایق تشریفاتی را دیده بودند و خیلی زود صدای فریادها و سوت‌ها با حرکت دوشس به‌سوی جایگاه پیوند با دریا، تمام سطح آب را فرا گرفت.

قایق را گروهی از بهترین ماندولیرهای^۴ شهر می‌راندند، مردهای جوان و خوش‌قیافه‌ای که ماندولاه‌ها را در آبراه‌هایی می‌راندند که جای خیابان‌ها را در بیشتر نقاط بلزا گرفته بودند. آن‌ها چیزی بودند که آریانا به‌طور خاص می‌خواست ببیند.

وقتی قایق دوشس نزدیک قایق توماسو و آنجلو رسید، آریانا به عضله‌های ماندولیرهای موسیاه و چشم‌روشن خیره شد و آه کشید. اما نه از سر عشق.

برادرانش فریاد زدند: «زنده باد دوشس!» و کلاه‌هایشان را توی هوا تکان دادند، و آریانا چشم‌هایش را از پاروزنان به‌سوی پیکری گرداند که بی‌حرکت روی عرشه ایستاده بود.

منظره‌ی گیرایی بود. دوشس قدی بلند و موهای بلند تیره داشت که در

3. Barcone

4. mandolier

نوجوانی خود به‌یاد داشت، مثل مون‌فلیت^۱ و رمان‌های جیمز باند. لوسین با شور و شوق به تمام داستان‌ها گوش می‌داد. بابا کار جدیدی یاد گرفته بود و برای همه‌ی شخصیت‌ها صدایی خلق می‌کرد. گاهی لوسین فکر می‌کرد که بیماری ارزش این را داشته که این بابای جدید و متفاوت را کشف کند، کسی که با او صحبت می‌کرد و برایش قصه می‌گفت. نمی‌دانست که اگر درمان پاسخ دهد و بیماری از بین برود، او به همان بابای قبلی تبدیل می‌شود یا نه. از این فکرها سرش درد می‌گرفت.

لوسین بعد از آخرین جلسه‌ی شیمی‌درمانی، آن قدر خسته بود که نمی‌توانست حرف بزند. و گلپیش هم درد می‌کرد. آن روز عصر بابا یک دفترچه‌ی یادداشت با ورق‌های نازک و جلد مرمری زیبا برایش آورد، رنگ‌های قرمز و بنفش روی جلد آن چنان در هم تنیده بودند که لوسین مجبور شد چشم‌هایش را ببندد. بابا داشت می‌گفت: «نتونستم توی مغازه‌ی اسمیت چیز قشنگی پیدا کنم. اما به شانس‌ی آوردیم. داشتیم کتاب‌های به‌خونه‌ی قدیمی رو توی خیابون ویورلی^۲ جمع می‌کردیم، نزدیک مدرسه‌ی تو، بعد دختری گفت همه‌ی کاغذها رو بریزیم دور. من این رو دیدم و نجاتش دادم. هیچی توش ننوشتن و من فکر کردم بذارمش روی میز کنار تخت، با یه مداد. وقتی گлот درد می‌کنه، می‌تونی چیزهایی رو که می‌خوای به ما بگی، بنویسی.»

صدای بابا به‌نرمی خاموش شد؛ انتظار نداشت که لوسین جواب بدهد. داشت چیزی درباره‌ی شهری می‌گفت که دفترچه‌ی قشنگ همان‌جا ساخته شده بود، اما انگار لوسین مقداری از حرف‌هایش را نفهمید، چون برایش معنایی نداشتند.

«... روی آب شناور. باید یه روزی ببینی‌ش لوسین. وقتی روی تالاب هستی و همه‌ی اون گنبدها و مناره‌ها رو روی آب می‌بینی... خب، شبیه رفتن به بهشته. اون همه طلا...»

صدای بابا خاموش شد. لوسین تصور کرد شاید او فکر کرده که نباید کلمه‌ی بهشت را می‌گفته. اما توصیف بابا از این شهر اسرارآمیز را دوست داشت.

1. Moonfleet

2. Waverley Road

بالای سرش به سبکی پیچیده جمع شده و با گل‌های سفید و جواهر گران‌قیمت آرایش شده بودند. لباسش از جنس تافته‌ای نازک به رنگ آبی تیره آمیخته با سبز و نقره‌ای بود، برای همین مثل پری دریایی در نور خورشید برق می‌زد. فقط کمی از صورتش پیدا بود. مثل همیشه نقاب به چهره داشت. نقاب آن روزش از پره‌های طاووس بود و مثل لباس رنگارنگش می‌درخشید. پشت سرش زنان خدمتکارش ایستاده بودند، همگی نقاب داشتند، اگرچه لباس‌هایشان ساده‌تر بود، و شل و حوله در دست داشتند.

آنجلو گفت: «این معجزه‌ست. اون هیچ‌وقت پیر نمی‌شه. الان بیست‌وپنج ساله که حاکم ماست و خوشبختی ما رو تضمین کرده و هنوز شبیه یه دختر جوونه.»

آریانا پرخاش کنان گفت: «تو که نمی‌دونی بیست‌وپنج سال پیش چه شکلی بوده! اون زمان که به مراسم نمی‌اومدی.»

توماسو گفت: «تقریباً. پدر و مادر اولین بار وقتی پنج سالم بود، من رو آوردن که می‌شه بیست سال پیش. اون موقع هم درست شبیه الان بود خواهرکوچولو. این معجزه‌ست.» و علامتی را نشان داد که در تالاب نشانه‌ی شانس است: انگشت شست دست راست را به انگشت کوچک چسباند و بعد انگشت‌های وسطی را اول روی پیشانی و بعد روی سینه گذاشت.

آنجلو با اخم به آریانا گفت: «من هم دو سال بعد اومدم.» فهمیده بود که آریانا درباره‌ی دوشس احساس سرکشی دارد.

آریانا دوباره آه کشید. او هم اولین بار در پنج‌سالگی مراسم پیوند را دیده بود. ده سال تماشا کرده بود و منتظر مانده بود. اما امسال فرق داشت. یا فردا به چیزی که می‌خواست می‌رسید یا در این راه می‌مرد؛ و این فقط حرف نبود.

قایق تشریفاتی به ساحل جزیره‌ی سنت آندریا^۱ رسیده بود، جایی که کشیش اعظم کلیسا منتظر بود تا دوشس را روی فرش قرمزی که بر روی ساحل پهن شده بود، همراهی کند. او به‌چالاکي یک دختر جوان از قایق پیاده شد، و زنان همراهش هم به‌دنبال او پیاده شدند. آریانا و برادرانش از جایی که بودند دید خوبی به آن پیکر لاغر آبی و سبز با ستاره‌هایی که لابه‌لای موهایش بود، داشتند.

ماندولیرها به پاروهای خود تکیه زده و عرق‌ریزان استراحت می‌کردند. گروه موسیقی در ساحل شروع به نواختن کرد. وقتی صدای ترومپت‌های نقره‌ای اوج گرفت، دو کشیش جوان دوشس را از یک سکوی مخصوص به درون دریا بردند. با پایین‌رفتن دوشس، لباس زیبای او در اطرافش روی آب شناور شد؛ عضله‌های شانه‌های کشیش‌ها با تلاش برای حفظ آهستگی و وقار مراسم متورم شده بود.

وقتی آب به بالای ران‌های دوشس رسید، فریاد شادی همه‌ی تماشاگران بالا رفت. صدای درام‌ها و ترومپت‌ها بلند شد و همه دست تکان می‌دادند و فریاد می‌زدند، بعد دوشس دوباره از آب بیرون آمد و زنان همراه، دورش را گرفتند. لباسش خیس شده بود، لباسی که دیگر هرگز پوشیده نمی‌شد. آریانا با خودش فکر کرد: «چه اسراف‌ی!»

زنی دیگر در کابین مجلل قایق تشریفاتی همین فکر را در سر داشت؛ دوشس واقعی، که لباسی از مخمل گران‌قیمت قرمز پوشیده و نقابی نقره‌ای به چهره داشت که برای مراسم پیوند لازم بود، کش‌وقوسی به بدنش داد و خمیازه کشید.

به دو همراه خود گفت: «این بلزایی‌ها عجب احمق‌هایی هستن! فکر می‌کنن من هنوز شبیه یک دختر جوون هستم، و البته که هستم. اسم این یکی چیه؟» یکی از آن‌ها گفت: «جولیانا، سرورم. داره می‌آدا!»

دختری خیس که مدام عطسه می‌کرد و آن موقع دیگر زیاد شبیه یک دوشس نبود، با زنان خدمتکار در میانه‌ی پله‌های کابین ایستاده بود.

دوشس دستور داد: «لباس‌های خیس رو از تنش دربیارین. بهتر شد. حسابی با حوله خشکش کنید؛ و تو، الماس‌ها رو از لای موهاش دربیاری.» دوشس به موهای زیبای خودش دست کشید، که دقیقاً شبیه موهای خیس دختر بود.

صورت جولیانا، اگرچه دلپذیر، اما خیلی عادی بود. دوشس با فکر اینکه مردم چقدر ساده گول خورده بودند، پشت نقابش خندید.

به دختر لرزان که سعی می‌کرد مؤدب باشد، گفت: «آفرین جولیانا، خیلی

زنان با وظیفه‌شناسی خندیدند، همان‌طور که هر سال این کار را می‌کردند. جولیانا سرخ شد. احساس می‌کرد که دوشس حرف‌های زشتی می‌زند، و این برای کسی به آن مهمی درست نبود. دوست داشت زودتر به‌خانه برود و پول را به خانواده‌اش نشان بدهد. و به نامزدش بگوید که حالا دیگر می‌تواند از دواج کنند. یکی از زنان خدمتکار بازکردن موهای او را تمام کرده بود و حالا با سرعت داشت آن‌ها را دور سرش حلقه می‌کرد.

توماسو و آنجلو پشت سر بارکونی می‌رانند که به‌آهستگی در تالاب به‌طرف بلزا، بزرگ‌ترین جزیره، می‌رفت. دوشس در یک لباس مخمل قرمز با ردایی سیاه که خطوط پیکرش را محو می‌کرد، روی عرشه ایستاده بود. خورشید در حال غروب بر نقاب نقره‌ای او می‌تابید. حالا با رنگ‌های بارکونی، با کشتی خودش و دریا یکی شده بود. آبادانی شهر برای یک سال دیگر تضمین شده بود. دیگر موقع جشن گرفتن بود. میدان مادالینا^۱ در مقابل کلیسای بزرگ، پر از دکه‌هایی بود که غذا می‌فروختند. بوی مطبوع غذا دهان آریانا را آب انداخته بود. هر شکل قابل‌تصوری از پاستا را می‌فروختند، همراه سس‌هایی تندشده با فلفل و شیرین‌شده با پیاز. گوشت‌ها و سبزیجات کبابی، زیتون، پنیر، تریچه‌های قرمز روشن، سالادهای سبز تیره، ماهی‌های پوست‌براق خوابانده‌شده در روغن و لیمو، میگوها و خرچنگ‌های صورتی و تپه‌های برنج زعفرانی و قارچ‌های وحشی آبدار. سوپ و آش در دیگ‌های بزرگ می‌جوشیدند و کاسه‌های سفالی پر از سیب‌زمینی سرخ‌شده در روغن زیتون و مزه‌دارشده با نمک دریایی و رزماری بودند.

آنجلو لب‌هایش را لیسید و گفت: «رزماری! رز دریا! یالا، بریم غذا بخوریم.» قایق را جایی بست که بعد از جشن راحت بتوانند پیدایش کنند و سه جوان راه افتادند تا به جمعیت توی میدان بپیوندند. اما فعلاً کسی چیزی نمی‌خورد. تمام چشم‌ها به ایوان کلیسای جامع دوخته شده بود. آنجا چهار قوچ برنجی قرار داده بودند و دقیقه‌ای بعد پیکری سرخ‌رنگ بیرون آمد و بین دو جفت قوچ ایستاد.

1. Piazza Maddalena

خوب نقش بازی کردی.» به طلسمی که در زنجیر دور گردن دختر بود، نگاه کرد. یک دست، با سه انگشت میانی باز و شست و انگشت کوچک به‌هم‌چسبیده. این علامتِ شانس اهالی جزیره بود، مانوس فور تونای^۱ یا همان دست بخت، نشان‌دهنده‌ی وحدت دایره و شکل‌های مقدس، همسر و پسر او، تثلیث مقدس تالاب. اما شک داشت که آن بچه چنین چیزی را بداند. دوشس از سر تحقیر چینی به بینی‌اش انداخت، نه بابت آن علامت، بلکه بابت اینکه نمونه‌ی طلای ارزانی از آن بود.

جولیانای خیلی زود گرم و خشک شد، او را در ردایی گرم و پشمی پیچیدند و یک فنجان قهوه به دستش دادند. نقاب پر طاووس را از چهره برداشته بود، نقابی که همراه با لباس پوشیده از نمک، کنار بیست‌و‌چهار نمونه‌ی دیگر در کاخ^۲ حفظ می‌شد.

دختر با خوش‌حالی از اینکه آغوش سرد تالاب از پاهایش دور شده، گفت: «متشکرم سرورم.»

دوشس گفت: «یک سنت مسخره‌ست، اما مردم دوستش دارن. حالا، شرایط رو شنیدی و فهمیدی؟»

«بله، سرورم.»

«تکرار کن.»

«نباید هرگز به کسی بگم که به‌جای شما رفتم توی آب، سرورم.»

«و اگر این کار رو بکنی؟»

«اگر بگم... که نخواهم گفت، بانوی من... از بلزا تبعید می‌شم.»

«خودت و خانواده‌ت. برای همیشه تبعید می‌شینی. البته هیچ‌کس هم حرفت رو باور نمی‌کنه؛ مدرکی وجود نداره.» دوشس با چشم‌های سرد به زنان خدمتکار نگاه کرد، که زندگی‌شان کاملاً به او وابسته بود.

«و در مقابل سکوت، و پاداش استفاده‌ی ما از جوونی‌ت، جهیزیه‌ت رو به تو می‌دم. سال‌هاست که دخترهای جوون زیادی این کار رو کرده و پاداشش رو گرفته‌ن. تو از بیشتر اون‌ها خوش‌شانس‌تری. به‌جز دست دریا، دستی به تنت نخورده.»

1. manus fortunae

2. Palazzo

فریادها بلند شد: «دوشس آمد!» و زنگ‌های برج ناقوس سانتا مادالینا^۱ شروع به نواختن کردند. دوشس از ایوان برای مردمش دست تکان داد. نمی‌توانست فریادهای درهم‌وبرهم آن‌ها را بشنود، زیرا گوش‌هایش را کاملاً با موم پوشانده بود. این اقدام احتیاطی را در اولین حضور خود در مراسم پیوند انجام نداده بود؛ اما بعد از آن همیشه این کار را می‌کرد.

پایین، در میدان، جشن شروع شده بود. آریانا زیر یکی از طاق‌ها نشست، پاهایش را جمع کرد و بشقاب بزرگ پُری را روی زانویش گذاشت. چشم‌هایش همه‌جا می‌چرخید. توماسو و آنجلو به‌طور پیوسته از تپه‌های غذا می‌خوردند و چشمشان به بشقاب غذایشان بود. آریانا فعلاً از بودن با آن‌ها راضی بود؛ زمان فرار وقتی بود که آتش‌بازی شروع می‌شد.

درون کاخ، جشنی منظم‌تر در جریان بود. دوشس نمی‌توانست با نقاب نقره‌ای راحت غذا بخورد؛ بعداً غذا را به اتاقش می‌فرستادند. اما راحت می‌توانست بنوشد و حالا که مسخرگی روز تمام شده بود، خوش حال بود که می‌تواند این کار را بکند. سفیر رمورا سمت راستش نشسته بود و هم‌صحبتی با او کار بسیار دشوار و کسل‌کننده‌ای بود. اما تنها وظیفه‌ی بسیار مهم دوشس برای شب این بود که او را خشنود نگه دارد، برای دلایلی که خودش داشت.

بالاخره سفیر به‌سوی همسایه‌ی دیگرش رو کرد و دوشس توانست به‌سمت چپ خود نگاه کند. رودولفو، بسیار برازنده در مخمل سیاه، به او لبخند زد. و دوشس هم پشت نقابش لبخند زد. بعد از تمام این سال‌ها، صورت قوچ‌مانند و استخوانی او هنوز دوشس را خشنود می‌کرد. امسال دوشس دلیل خاصی برای خوش‌حالی از این بابت داشت.

رودولفو، که اغلب می‌دانست دوشس به چه می‌اندیشد، لیوان خود را برای او بلند کرد.

گفت: «یه سال دیگه، یه پیوند دیگه. می‌دونین، می‌تونم کاملاً به دریا حسودی کنم.»

دوشس گفت: «نگران نباش. نمی‌تونه در تنوع و فریب‌کاری به پای تو برسه.»

1. Santa Maddalena

رودولفو گفت: «پس احتمالاً باید به پاروزن‌های جوون شما حسادت کنم.»
«تنها پاروزن جوونی که برای من مهم بوده، تو بودی رودولفو.»
رودولفو خندید: «اون قدر که تا جایی که به یاد دارم اجازه نمی‌دادین یکی از اون‌ها باشم.»

«پاروزنی برای تو به اندازه‌ی کافی خوب نبود. توی دانشگاه خیلی بهتر بودی.»

رودولفو گفت: «برای برادرهام که به اندازه‌ی کافی خوب بود، سیلویا.» دیگر نمی‌خندید.

این موضوع حساس بود و دوشس تعجب کرد که او آن را مطرح کرده، مخصوصاً آن شب. او در اولین سال حکومت خود، وقتی که اجیدیو^۱ و فیورنتینو^۲، برادران رودولفو برای ثبت‌نام در مدرسه‌ی ماندولیری تقاضا داده بودند، از وجود او باخبر نبود. دوشس همان‌طور که حقتش بود، آن‌ها را برای آموزش انتخاب کرد، و همان‌طور که شیوه‌ی او برای قوی‌ترین‌ها بود، آن‌ها را به‌عنوان محافظان ویژه‌ی خود برگزیده بود.

چند ماه بعد، وقتی که کوچک‌ترین برادر به مدرسه آمد، دوشس تحت تأثیر قرار گرفت. رودولفو را در یاد او^۳ به دانشگاه فرستاد و هنگامی که برگشت، بهترین کتابخانه‌ی تالیا را برایش مجهز کرد تا او آزمایش‌های خود را آنجا انجام دهد، و به‌این‌ترتیب به مشاور دوشس تبدیل شد.

دوشس دستش را دراز کرد و سرسری پشت دست رودولفو را لمس کرد. رودولفو دستش را گرفت و بوسید.

با صدای بلندتری گفت: «باید برم، سرورم. موقع آتش‌بازی.»

دوشس به هیکل بلند و لاغر او نگاه کرد که در طول سالن مهمانی راه می‌رفت. اگر زنی معمولی بود، در این لحظه نیاز داشت با کسی درد دل کند. اما او دوشس بلزا بود، برای همین از روی صندلی‌اش بلند شد و بقیه هم همراه او ایستادند. به‌تنهایی به‌طرف صندلی کنار پنجره رفت، که به بخشی از میدان

1. Egidio

2. Fiorentino

3. Padavia

آریانا سری تکان داد، اما قصد او گم شدن بود. دست آفتاب‌سوخته و پینه‌بسته‌ی آنجلو را که به‌طرفش دراز شده بود گرفت و آن را با مهربانی فشار داد. وقتی بدون او به تورونی برمی‌گشتند، قطعاً دچار دردسر می‌شدند. بعد از یک وقفه، آسمان آبی تیره با تصاویری از آتشی روشن شد که رودولفو تهیه کرده بود. اول یک گاو نرِ بزرگ در آسمان پدیدار شد، بعد موجی آبی و سبز از دریا که یک افعی درخشان از آن بیرون آمد. بعد اسبی بال‌دار که بالای سر آن‌ها پرواز می‌کرد و انگار در آبراه شیرجه زد و آنجا ناپدید شد. بالاخره، قوچی نقره‌ای که انگار از دریا سر بیرون آورد، بالای سر تماشاچیان بزرگ شد و بعد خرد شد و به هزاران ستاره تبدیل شد.

آنجلو دست خواهرش را رها کرد تا همراه بقیه دست بزند.

به توماسو که او هم دست می‌زد، گفت: «سینیور^۱ رودولفو امسال از هر سال بهتر بوده، مگه نه؟ نظر تو چیه آریانا؟» اما وقتی سرش را برگرداند تا نگاهش کند، او رفته بود.

آریانا نقشه‌ی دقیقی کشیده بود. باید شب را در بلزا می‌ماند و روز بعد از مراسم پیوند، تعطیلی بزرگ شهر بود و هیچ‌کس جز کسانی که در خود بلزا به دنیا آمده بودند، حق نداشتند در جزیره‌ی اصلی بمانند. حتی بقیه‌ی اهالی تالاب، اهالی تورونی، مرلینو^۲ و بورلسکا^۳، باید در نیمه‌شب به جزیره‌های خودشان برمی‌گشتند. مجازات نقض این قانون و ماندن در بلزا در روز جورناتا ویتانا^۴ یعنی همان روز ممنوع، مرگ بود، اما هیچ‌کس در تاریخ همچین خطری نکرده بود. آریانا به شانس و اقبال امیدوار نبود؛ دقیقاً می‌دانست که کجا باید پنهان شود. نیمه‌شب زنگ‌های سانتا مادالینا یک بار دیگر به صدا درمی‌آمدند و با تمام‌شدن صدای آن‌ها همه‌ی غیربلزایی‌ها، چه اهالی جزیره و چه گردشگران، باید در قایق‌های خود روی دریا می‌بودند. توماسو و آنجلو هم مجبور بودند بدون او بروند. اما تا آن موقع آریانا پنهان شده بود.

۱. Signor، معادل ایتالیایی آقا. م.

2. Merlino

3. Burlesca

4. Giornata Vietata

و دریا مشرف بود. آسمان به رنگ آبی تیره بود و ستاره‌ها آماده‌ی رقابت در روشنایی بودند.

تا یک دقیقه‌ی دیگر، باید به رینالدو دی‌کیمیچی^۱، سفیر رمورا، اشاره می‌کرد که کنارش بنشیند. اما برای دقیقه‌ای، همان‌طور که پشتش به جمعیت سناتورها و مشاوران بود، نقابش را برداشت و دستش را به چشم‌های خسته‌اش مالید. بعد تصویر خود را در پنجره‌ی بلند دید. با خشنودی به تصویر نگاه کرد. شاید موها و ابروهایش را رنگ می‌کرد تا مشکی و براق باقی بمانند، اما چشم‌های بنفش‌فامش هیچ چیز مصنوعی نداشت و پوست رنگ‌پریده‌اش خطوط بسیار ظریفی داشت. هنوز از رودولفو جوان‌تر به نظر می‌رسید که موهایش نقره‌ای شده و پشتش کمی خمیده بود، گرچه پنج سال از دوشس جوان‌تر بود.

جمعیت در میدان با نوشیدنی و لذت مطلق تعطیلات سه‌روزه، سرخوش بود. اهالی بلزا و جزیره بلد بودند که چطور خوش بگذرانند. حالا داشتند در دایره‌های ناقص پای می‌کوبیدند، بازوها را در هم انداخته بودند، و آوازهایی می‌خواندند که از قدیم با مراسم پیوند با دریا همراه بود.

نقطه‌ی اوج شب فرا می‌رسید. ماندولای رودولفو تبدیل به کلکی شناور در دهانه‌ی آبراه بزرگ شده و پر از صندوقچه و جعبه بود. همه انتظار چیزی خاص را برای بیست‌وپنجمین اسپوزالیزیوی^۲ دوشس داشتند، پیوند نقره‌ای او.

مردم مایوس نشدند. نمایش با آتش‌بازی، راکت‌ها، شمع‌های رمورایی و فشفشه‌های معمول شروع شد. صورت بلزایی‌های حاضر در میدان با انعکاس نور آتش‌بازی در آسمان بالای دریا، به رنگ‌های سبز و قرمز و طلایی درمی‌آمد. همه‌ی چشم‌ها از کاخ و نقاب نقره‌ای که از پنجره نگاه می‌کرد، به آسمان دوخته شده بود. آریانا و برادرانش هم در میدان بودند و از هم‌جزیره‌ای‌های خود تنه می‌خوردند.

توماسو به آریانا هشدار داد: «از کنار ما تکنون نخور آریانا، وگرنه توی این شلوغی گم می‌شی. دست آنجلو رو بگیر.»

1. Rinaldo di Chimici

۲. Sposalizio، معادل ایتالیایی ازدواج. م

احساس متفاوتی داشت؛ دستش را به سمت سرش برد و موهای فر فری سابق خود را لمس کرد. این قطعاً یک رؤیا بود.

به درون میدان قدم گذاشت. به نظر می‌رسید یک مهمانی بزرگ در جریان بوده. افراد کمی که آنجا بودند زمین را جارو می‌زدند و زباله‌ها را در کیسه می‌ریختند. لوسین دید که کیسه‌ها، کیسه‌زباله‌ی پلاستیکی نیستند، بلکه بیشتر شبیه ساک‌هایی هستند که از پارچه‌ای کلفت درست شده باشند. لوسین به کلیسای جامع غول‌پیکر روبه‌رویش نگاه کرد. به‌طور مبهمی آشنا بود، اما یک جای کار ایراد داشت.

به سمت دیگر برگشت و به آب نگاه کرد؛ آنجا زیباترین جایی بود که تا آن موقع به آن قدم گذاشته بود. اما زیباتر از آن این بود که می‌توانست در آن راه برود. لوسین تقریباً فراموش کرده بود که راه رفتن چطور است.

اما یک دقیقه بعد، رؤیا کاملاً عوض شد. یک نفر از پشت به او نزدیک شد و بازویش را چنگ زد و او را به سایه‌های خنک میان ستون‌ها کشاند. پسری قوی و خشن، تقریباً هم‌سن خودش، توی گوشش زمزمه کرد: «دیوانه شده‌ای؟ تو را می‌کشند!»

لوسین با حیرت به او نگاه کرد. بازویش، در جایی که پسرک به آن چنگ زده بود، واقعاً درد می‌کرد. لوسین در زندگی واقعی خود نمی‌توانست چنین تماسی را تحمل کند؛ این کار باعث می‌شد از درد فریاد بزند. اما نکته این بود که توانست آن را احساس کند. این اصلاً یک رؤیا نبود.

به درون کلیسای غارمانند خزید، در حالی که بقیه هنوز آن بیرون بابت آتش‌بازی هیجان‌زده بودند. سانتا مادالینا هنوز در نور شمع‌ها، فروزان اما خالی بود. هیچ‌کس دختری نحیف را نمی‌دید که روی پله‌های فرسوده و شیب‌دار به سمت موزه می‌دود.

آنجا مکان مورد علاقه‌ی آریانا در بلزا بود. همیشه می‌توانست به آنجا برود، حتی وقتی که کلیسای جامع پر از گردشگرانی بود که دور میدان صف می‌بستند و باید مثل گوسفند، دسته‌دسته وارد می‌شدند. ظاهراً به موزه، با کتاب‌های گردآلود و نسخه‌های خطی در قاب‌های شیشه‌ای علاقه‌ی زیادی نداشتند. آریانا با عجله به اتاقی رفت که چهار قوچ برنجی اصل در آن بود و بعد پا به ایوانی گذاشت که دوشس یک یا دو ساعت پیش آنجا، میان دو جفت قوچ بدلی ایستاده بود.

آریانا از بالا به میدان مملو از مردم نگاه کرد. آن قدر شلوغ بود که گم‌شدن در آن تعجبی نداشت. نمی‌توانست برادرانش را بین آن جمعیت انبوه تشخیص دهد، اما دلش با آن‌ها بود. سفت و سخت به خود گفت: «سست نشو. این تنها راه بود.» کنار یکی از پاهای برنجی نشست و برای راحتی بیشتر به آن تکیه داد، از آنجا بهترین دید را به انتهای نمایش سینیور رودولفو داشت. شبی طولانی و ناراحت در پیش بود.

لوسین با احساس تابش نور خورشید بر روی صورتش بیدار شد. اولین فکرش این بود که مادرش آمده و پنجره را باز کرده، اما وقتی که هوشیارتر شد، دید که در هوای آزاد است.

با خودش فکر کرد: «حتماً هنوز خوابم.» اما برایش اهمیت نداشت. رؤیایی دوست‌داشتنی بود. این را می‌دانست که در شهری شناور روی آب است. هوا خیلی گرم و هنوز صبح زود بود. دفترچه‌ی یادداشت زیبا هنوز توی دستش بود. آن را توی جیب لباس خوابش گذاشت.

از جایش بلند شد؛ این کار در رؤیا آسان بود. در میان ردیفی از ستون‌هایی از مرمر سرد بود، اما بین ستون‌ها، جایی که آفتاب روشن می‌پاشید، حوضچه‌هایی از نور وجود داشت که به‌اندازه‌ی یک حمام داغ آرام‌بخش بودند. لوسین



استراواگانزا ۲ / شهر ستاره‌ها

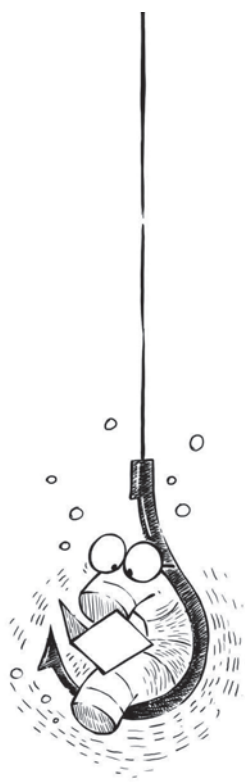
جورجیا اگرییدی دختری است که همیشه از سوی برادر ناتنی‌اش، راسل، آزار می‌بیند. تنها راه فرار او سوارکاری است. او شبی با یک مجسمه‌ی کوچک اسبی بالدار در دستش به خواب می‌رود و در اصطبل‌ی در تالیا، در شهر رمورا (سینمای دوران رنسانس) بیدار می‌شود. در این شهر با پائولو، مربی اسب‌ها و پسرش چزاره آشنا می‌شود. پائولو، مثل رودولفو استراواگانته است و به جورجیا می‌گوید که در زمان بسیار مهمی به آنجا آمده: بهزودی یک مسابقه‌ی اسب‌دوانی به اسم استلتا برگزار خواهد شد. منطقه‌ی قوچ، که با شهر بلزا هم‌پیمان است و خانوادگی پائولو در آن سکونت دارد، بیست‌وپنج سال است که در هیچ استلتایی برنده نشده. اهالی منطقه بابت تولد اسبی استثنايي به برنده‌شدن این مسابقه امید پیدا کرده‌اند، اسبی که برای شکستن زنجیره‌ی باخت‌های متوالی منطقه شانس می‌آورد...

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است

که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا: این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر



اینستاگرام هوپا

houpaa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopaa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

